



شهید محمدرضا حسینی در کنار همسر و دخترشان

گفت‌وگوی «جوان» با همسر ستوان یکم شهید محمدرضا حسینی صبا از شهدای فراجا که در حملات اخیر رژیم‌صهیونیستی به شهادت رسید

آماده شهادت بود و آن‌را هنر مردان خدامی‌دانست

■ صغری خیل‌فرهنگ

زیبایی زندگی من، محمدرضا و سارینا ادامه داشت تا به روزهای جنگ تحمیلی رسید. جمعه ۲۲ خرداد بود، همسرم شیفت کاری داشت. اما چون جمعه‌ها معمولاً دیر تر می‌رفتند، خیال می‌کردم صبح فرصت بیشتری دار یم. حدود ساعت چهار صبح بود، همه خواب بودیم که گوشی‌اش زنگ خورد. فرمانده‌اش تماس گرفت و خواست فوری خودش را به محل کار برساند. از همان لحظه دلشوره عجیبی به جانم افتاد. مدام می‌پریدم: «مگر امروز جمعه نیست؟ چرا!؟ بنقدر زود باید بروی؟ چه اتفاقی افتاده؟» اما او فقط با آرامش می‌گفت: «هیچی نشده... آنقدر اصرار کردم که بالاخره آرام گفتم: «اسرائیل حمله کرده، تعدادی از فرمانده‌های سپاه ترور شدند.» روایت‌های همسر ستوان یکم شهید محمدرضا حسینی صبا از شهدای فراجا که در حملات اخیر رژیم‌صهیونیستی به شهادت رسید را می‌خوانیم.

■ در نگاه‌اول عاشقش شدم

سال ۱۳۹۲ دانشجوی بودم و اصلاً قصد ازدواج نداشتم و هر گاه خواستگاری به خانه‌مان می‌آمد، به خانواده‌ام می‌گفتم اجازه حضور در خانه را هم به آنها ندهید، چون هدفم فقط ادامه تحصیل بود، اما گویی از همان ابتدا حکایت محمدرضا با همه تفاوت داشت. از طریق یکی از دوستان مشترک مان، مادرهای‌مان با هم آشنا شدند. اصرار برای خواستگاری که شد، من ابتدا قبول نمی‌کردم و می‌گفتم علاقه‌ای ندارم تا اینکه نهایتاً رضایت دادم و گفتم‌ایرادی ندارد، فقط بیایند. آن روز که وارد منزل‌مان شدند، من در اتاقم بودم. از همان لحظه‌ای که صدایش را شنیدم، مهرش در دلم نشست. باورم نمی‌شد من که هیچ قصدی برای ازدواج نداشتم، اینگونه بی‌اختیار به او «بله» بگویم. می‌گویند عشق در نگاه اول اتفاق می‌افتد و برای من و او این اتفاق افتاد. او از همان ابتدا تلاش می‌کرد دل مرا به دست بیاورد تا این وصلت سر بگیرد. من هم از همان نگاه‌اول عاشقش شدم و تصمیم گرفتم همه سختی‌ها را به جان بخرم. وقتی به خواستگاری‌ام آمد حدود دو سال از اشتغالش گذشته بود و در شهر ک آزمایش به عنوان پلیس راهور خدمت می‌کرد.

■ سختی کار، شیفت‌های طولانی و...

محمدرضا همان ابتدا از سختی شغلش گفت. می‌دانستم زندگی نظامی‌ها سختی خودش را دارد. پدرم نظامی بود و باین شرایط آشنا بودم و پذیرفتم. پدرم در نیروی هوایی

66 مدام اخبار را در گوشی‌ام دنبال می‌کردم. همان لحظه در یکی از کانال‌ها دیدم، نوشته‌اند: «ستاد فرماندهی بمباران شد.» ناگهان حالم به هم ریخت. رو کردم به خواهرم و گفتم: «من مطمئنم محمد شهید شده است» خودش بارها به من گفته بود: «شغل من سختی دارد، خطر دارد. اگر روزی شهید شدم، حتماً روی سنگ مزارم بنویسید: شهادت، هنر مردان خداست»

خدمت می‌کرد و همین باعث شد با سختی‌های این سبک زندگی بیگانه نباشم. من و محمدرضا با عشق زندگی‌مان را آغاز کردیم. اوایل زندگی مشترک‌مان بسیار سخت گذشت. در یک خانه‌استیجاری در خیابان پیروزی نزدیک به هشت سال زندگی کردیم، اما او به خاطر سختی‌های زیادی که در محل کارش داشت و شیفت‌های طولانی تصمیم گرفت، محل خدمتش را تغییر بدهد. هر چند محیط کارش راحت‌تر بود، اما چون می‌خواست بیشتر کنار من باشد، گفت: «بهتر است به یگان امداد بروم. آنجا شیفت‌ها کمتر است، حتی اگر کار سخت‌تر باشد، وقت بیشتری برای تو و خانواده‌ام خواهم داشت»

او مدتی به یگان امداد منتقل شد و حدود شش سال در آنجا خدمت کرد. بعد از آن به یگان حفاظت مجلس رفت و نزدیک به دو سال هم در آنجا مشغول بود. در ادامه مسیر کاری‌اش او را به فرماندهی در فابتر رساند و مشغول خدمت در آن مجموعه شد. او عاشق کارش بود. هیچ‌وقت شغلش را از سر رفع تکلیف انجام نمی‌داد و با تمام صفاقت و عشق خدمت می‌کرد.

■ دختری به نام سارینا

محمدرضای من بسیار آرام بود. در عین حال داشتن این آرامش، همیشه همراه و همدل من هم بود. من از

گفت‌وگوی «جوان» با برادر شهید فراجا شهید ستوان دوم وظیفه مهندس محمدسمیر بابایی که در حملات اخیر رژیم‌صهیونیستی به شهادت رسید

او تکیه‌گاه زندگی‌مان به حساب می‌آمد

من بزرگ‌ترین آدمی می‌شوم که هیچ‌کس حتی فکرش را هم نمی‌تواند بکند

■ یک‌ماه آموزشی عجیب

سمیر واقعاً پچه‌ای با معرفت بود و همیشه حواشش به همه بود. امیررضا دوستش بعد از شهادت با ما صحبت کرد و از خاطرات برادرم برای‌مان روایت کرد و گفت: در دوران آموزشی، سمیر همیشه می‌خندید و روحیه جمع دوستان را بالا می‌برد. بعضی وقت‌ها به یک‌باره غایب می‌شد و وقتی دنبالش می‌گشتند، می‌دیدند گوشه‌ای نشسته و در حال خودش است. در آن دوران آموزش خیلی تغییر کرده بود. چون خبری از موبایل و آن‌دزدی بیرون نبود، از همه وابستگی‌ها رها شده بود و بیشتر به خدا نزدیک شد. خودش هم می‌گفت آن یک ماه آموزشی برایش خیلی خاص و عجیب بود. حتی از آن منطقه به عنوان جایی آرام و متفاوت یاد می‌کرد و می‌گفت: آسمانش برایش معنای دیگری داشته. انگار ارتباطش مستقیم وصل شده بود.

برادرم همه امید و آرزوی ما بود و واقعاً تکیه‌گاه زندگی‌مان به حساب می‌آمد. ظاهرش خیلی امروزی بود، اما در درون انسانی عمیق و معنوی بود. نماز شب می‌خواند، نمازهایش را مرتب سر وقت انجام می‌داد و خیلی از این مسائل را ما آن زمان نمی‌دانستیم. بعد از او وقتی دفتر‌ها و نوشته‌هایش را دیدیم، تازه متوجه شدیم چقدر به این چیزها توجه داشته است. در دفترش نوشته بود هر روز چه کارهایی انجام داده و حتی جملات انگیزشی برای خودش

خطابه‌ای به همسران شهدا

می‌خواهم خطاب به همه همسران شهدا بگویم: از صمیم قلب با شما ابراز همدردی می‌کنم. واقعاً سخت است؛ داغی است که نه تنها هیچ‌وقت کهنه نمی‌شود، بلکه هر روز با ماست، زنده و تازه، اما مسئولیت بزرگی بر دوش ما گذاشته شده. به‌ویژه برای کسانی مثل من که فرزند کوچک دارند. همه بار زندگی به دوش ماست و باید قوی باقی بمانیم تا بتوانیم فرزندان‌مان را همانطور که پدران‌شان آرزو داشتند به بهترین شکل پرورش دهیم. من امیدوارم بتوانم مانند همسرم در همان مسیری که انتخاب کرده بود، قدم بگذارم. دلم برایش خیلی تنگ شده، اما همیشه حضورش را کنار خودم احساس می‌کنم، هر جا که باشم. هیچ‌وقت فکر نمی‌کنم او از من جدا شده است. همانطور که همیشه دل‌نگران سارینا بود، می‌خواست دخترمان شاد باشد و هیچ کمبودی نداشته باشد. روز آخر به او قول دادم که نگذارم سارینا بترسد یا گریه کند. قول داده‌ام و پای قولم هستم. تمام تلاشم این است که او را به بهترین شکل بزرگ کنم و در برابر امانتی که بر دوشم گذاشته شده، سر بلند بمانم.



شهید ستوان یکم محمدرضا حسینی از شهدای اخیر حملات رژیم صهیونیستی



شهید محمدرضا حسینی در کنار دخترش



نقاشی دختر شهید حسینی برای پدرش

آن روز به خاطر صدای بی‌وقفه انفجارهای پدافند، دخترمان سارینا خیلی ترسیده بود و مدام گریه می‌کرد. برای آرام کردنش او را به حیاط بردم، به امید اینکه فضای باز برایش بهتر باشد. اما آنجا هم شدت صداهای بیشتر و ترسش چوچندان نشد. بی‌قرار و نگران بودم، به همسرم زنگ زدم و گفتم: «من از پس آرام کردن سارینا بر نمی‌آیم. خیلی بی‌تابی می‌کند.» او با همان لحن آرام همیشه‌گی گفت: «ببین، اگر پدر و مادر ت می‌تواند بیاندازد دنبالت برو. وقتی پیش‌شان باشی، خیال‌ام راحت‌تر است و نگرانی من کمتر.» اما آن روز شرایط پدر و مادرم اجازه آمدن‌شان را نمی‌داد.

ناچار به خواهرم زنگ زدم و او خیلی سریع خودش را رساند. چند وسیله ضروری جمع کرد و همراه او به خانه‌اش رفتم. با این حال، دلشوره و اضطراب لحظه‌ای از من جدا نمی‌شد. یک‌شنبه، روز شیفت کاری‌اش بود. درست یک ساعت پیش از رفتنش به محل خدمت، تلفنی با هم صحبت کردیم. به او گفتم: «شنیدم تهران خیلی شلوغ است، تو را به خدا مواظب خودت باش.» با آرامش همیشه‌گی‌اش جواب داد: «من مواظب خودم هستم، هیچ خبری نیست، من الان رسیدیم اداره.» کمی با هم ارضای زدیم و من باز مثل همیشه دلشوره داشتم.

چون آرام نمی‌شدم، مدام اخبار را در گوشی‌ام دنبال می‌کردم. همان لحظه در یکی از کانال‌ها دیدم، نوشته‌اند: «ستاد فرماندهی بمباران شد.» ناگهان حالم به هم ریخت. رو کردم به خواهرم و گفتم: «من مطمئنم محمد شهید شده است.»

خودش بارها به من گفته بود: «شغل من سختی دارد، خطر دارد. اگر روزی شهید شدم، حتماً روی سنگ مزارم بنویسید: شهادت هنر مردان خداست.» من هم در پاسخ می‌گفتم «این حرف را نزن. ما یک دختر داریم، باید او را بزرگ کنیم، نمی‌توانم به این فکر کنم» و او فقط می‌گفت: «تو حالا این را یادت نگه دار و در ذهنت باشد.»

او خودش عاشق شهادت بود؛ همیشه می‌گفت این نهایت آرزوی قلبی من است. همیشه وقتی در تلویزیون صحنه دیدار فرماندهان یا مسئولان با خانواده شهدا پخش می‌شد، می‌نشست و با دقت تمام برنامه را از ابتدا تا انتها نگاه می‌کرد. مخصوصاً وقتی با فرزندان شهدا صحبت می‌کردند، توجه خاصی داشت. حتی یادم هست یکی از همین اواخر، سرداری به دیدار خانواده شهیدی رفته بود. او فیلم را برای دخترمان گذاشت و به او نشان داد و گفت: «ببین بابا شهید شده، رفته پیش خدا. شهادت چیز خیلی خوبی است.»

بعد از آنکه خبر بمباران را خواندم، به خواهرم گفتم: «من مطمئنم اتفاقی افتاده. این دلشوره‌ای که از جمعه تا حالا با من است، بی‌دلیل نبوده. در عمرم چنین دلشوره‌ای را تجربه نکرده بودم.»

خواهرم سعی می‌کرد به من آرامش بدهد. می‌گفت: «شاید سرش شلوغ است، نمی‌تواند جواب بدهد.» اما من مطمئن بودم. گفتم: «نه من می‌دانم، او همیشه حتی اگر نمی‌توانست جواب بدهد، یک پیام می‌داد یا بعدش خودش زنگ می‌زد. وقتی من ۲۰ یا ۳۰ بار زنگ زدم و هیچ خبری نداد، یعنی حتماً اتفاقی افتاده و نهایتاً خبر شهادتش آمد.»

■ جانباخت‌اشات

من هیچ‌وقت به شهادتش فکر نمی‌کردم. بیشتر ذهنم درگیر این بود که شاید در مسیر کارش جانباخت. همین اتفاق هم پیش آمد. در اغتشاشات جانباخت شد، ولی حتی آن زمان هم با یخند می‌گفت: «شکالی ندارد، باز هم کنار تان هستم. حالا برای پایم مشکلی پیش آمده، مهم نیست. فقط اینکه کنار هم باشیم، برایش کافی است.» با اینکه می‌دانستم موقعیت شغلی‌اش پرخطر است و گاهی خبر شهادت همکارانش را می‌شنیدم، هیچ‌وقت تصور نمی‌کردم چنین اتفاقی برای زندگی خودمان بیفتد. باورش برایم سخت بود، اما آنچه از تمام ۱۲ سال زندگی مشترک‌مان برایم مانده، خاطره‌های شیرین است. چون همیشه اجازه نمی‌داد هیچ تاراحتی طولانی‌مدت در خانه بماند. اگر دکوری تی پیش می‌آمد، یک ساعت هم طول نمی‌کشید که همه چیز حل‌وفصل می‌شد. این یکی از بزرگ‌ترین نعمت‌های زندگی در کنارش بود. بهترین خاطره مشترک‌مان او اولین سفر به مشهد بود. دهه‌ای از طرف فرماندهی که به مناسبت ازدواج‌مان به ما داده شد، آن سفر برای من یکی از شیرین‌ترین خاطرات زندگی‌ا باوست.



شهید ستوان دوم شهیدس محمدسمیر بابایی

می‌نوشت. مثلاً یک جمله زیبا نوشته بود: «در وجودم یک قهرمان در حال جوشیدن است» و پایین آن هم نوشته بود: «من یک قهرمانم، چرا که نه؟»

یا در جایی دیگر نوشته بود: «من بزرگ‌ترین آدمی می‌شوم که هیچ‌کس حتی فکرش را هم نمی‌تواند بکند.»

■ یگان ما را هم می‌زند

آخرین دیدار ما همان صبح روز شهادتش بود. حدود ساعت چهار صبح. برای من خیلی عجیب بود که شب قبلش، آمد و رمز گوشی‌اش را به من داد. این برایم بسیار عجیب بود، نمی‌دانم پیش خودش چه فکری کرد؟! تا به آن وقت این حرکت را از او ندیده بودم. آن شب در جمع خانواده نشسته بودیم، آمد و همه طلب حالایت کرد. این کارش هم کمی عجیب بود، انگار خودش حس کرده بود.